






# ماگزوه



-  Lesley Koyi
-  Wiehan de Jager
-  Marzieh Mohammadian Haghighi
-  5
-  فارسی fa

در شهر شلوغ فیروبی، دور از کنون گرم خانواده گروهی از پسرهای بی  
خنهن زندگی می کردند. آنها روزها را بی هدف سپری می کردند. صبحه،  
در حالیکه پسر ه شب قبل را روی پیچه روی سرد خوابیده بودند،  
زیراندازتن را جمع می کردند. برای مهبله به سرهی روز آشغل  
می سوزاندند خود را گرم کنند. هگزوه دربین آن گروه از پسر ه بود. او  
کوچکترین عضو گروه بود.

وقتی که پدر و هدر هگزوه مردند، او فقط پنج سال داشت. او رفت که در  
عمویش زندگی کند. این مرد مراقب آن بچه نبود. او غذای کافی به  
هگزوه نمی داد. او هگزوه را مجبور می کرد که گرهی سخت زیادی انجام  
دهد.

اگر هگزه شکیت می کردی سوالی می پرسید، عمویش او را می زد. وقتی هگزه از او پرسید که می تواند به مدرسه برود، عمویش او را زد و گفت “تو برای دید گرفتن هرچیزی خیلی احمق و کودن هستی.” سه بدل بعد از این رفتار هگزه از خانه ی عمویش فرار کرد. او شروع به زندگی کردن در خیابن کرد.

زندگی در خیابان سخت بود و بیشتر پسرهای روزانه برای به دست آوردن غذا تلاش می کردند. بعضی مواقع بزداشت می شدند، بعضی مواقع کتک می خوردند. وقتی مریض بودند، کسی نبود که به آنها کمک کند. آن گروه به پول کمی که از گدایی، و فروش پلاستیک و دیگر مواد بزرگسالی، به دست می آوردند، وابسته بودند. زندگی حتی سخت تر می شد زمانی که گروه های رقیب برای به دست آوردن کنترل شهر بهم می جنگیدند.

یک روز در خلیکه هگزوه داشت به درون سطل زباله نگاه می کرد، یک کلاب داسهن چره پوره وکهنه پیدا کرد. او کثیفی را از آن چک کرد و آن را داخل کیسه اش گذاشت. بعد از آن هر روز او کلاب را بیرون می آورد و به تصویرش نگاه می کرد. او نمی دانست که چگونه کلابت را بخواند.

تصویر، داسهن پسرى را نقل مى کردند که مى خواست بزرگ شود.  
بتواند یک خلبان شود. هگزوه رويى هر روزش بود که خلبان شود. بعضى  
اوقات، او تصور مى کرد که خودش ههن پسرى است که در داسهن بود.

هوا سرد بود و هگزه در ابتدای جده ایستاده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، “سلام، من توهس هستم. من نزدیک اینجگر می‌کنم، در جیبی که تومی توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی.” او به خانه ای زردی سقف آبی اشاره کرد. او پرسید، “من امیدوارم بشم که تو به آنج بروی و مقداری غذا بگیری؟” هگزه به آن مرد و سپس آن خانه نگاه کرد. او گفت، “ناید” و به راهش ادامه داد.



در طول دهی که سپری شد پسرهای بی‌خانه ددت داشتند توهس را در اطراف ببیند. او دوست داشت که مردم صحبت کند، مخصوصاً افرادی که در خیابان زندگی می‌کنند. توهس به داستان زندگی مردم گوش می‌داد. او جدی و صبور بود، هیچوقت گستاخ و بی‌ادب نبود. بعضی از پسران شروع به رفتن به آن خانه ی زرد و آبی برای گرفتن غذا در نیمروز کردند.

هگزوه روی پیده رو نشسته بود وبه کلاب عکس دارش نگاه می کرد.  
وقتی که توهس کلا او نشست پرسید، “داسهن در مورد چیست؟”  
هگزوه جواب داد، “داسهن در مورد پسری است که خلابن شد.” توهس  
پرسید، “اسم آن پسر چه بود؟” هگزوه به آرامی گفت، “من نمی دانم،  
من نمی توانم بخوانم.”

وقتی که آنها همدیگر را ملقات کردند، هگزوه شروع به گفتن داسهن زندگیش برای توهس کرد. آن داسهن در مورد عمویش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توهس زید صحبت نکرد و به هگزوه نگفت که چه گر کند، ولی همیشه بدقت گوش می داد. بعضی مواقع آنها هم حرف می زدند در خلیکه در آن خانه بدسقف آبی غذا می خوردند.

نزدیک تولد ده سالگی هگزه، توهس یک کلاب داسن جدید به او داد. این داسنی در مورد یک پسر روسی بود که بزرگ شده یک فوتبالیست مشهور شود. توهس آن داسن را برای هگزه چندین بار خواند، اینکه یک روز گفت، “من فکر می کنم زهن به مدرسه رفتن توویدگیری برای خواندن تو است. تو چی فکر می کنی؟” توهس توضیح داد که من جیبی را سراغ دارم که بچه ه می توانند در آنجا بھنند، و به مدرسه بروند.

هگزه در مورد این مکن جدید و رفتن به مدرسه فکر کرد. اه اگر  
عمویش درست گفته هشد و او برای هید گرفتن هر چیزی خیلی کودن  
هشد چی؟ اه اگر در این جی جدید او را کتک بزندن چی؟ او ترسیده بود.  
او ه خود فکر کرد، “نهید بهتر هشد که به زندگی کردن در خیلبن ادامه  
دهد.”

او ترس هیش راجد توهس در مین گذاشت. به مرور ذهن توهس به هگروه  
اطمین داد که زندگی در محیط جدید می تواند بهتر بشد.

و بدبراین هگزوه به لاقی در خنه ای بسقف سبز رفت. او در آن لاق دو  
پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده بچه در آن خنه زندگی می کردند.  
همراه آنی سیسی، سه سگ، یک گربه و یک بزغله ی پیر.

هگزوه مدرسه را شروع کرد، مدرسه سخت بود. او چیزهی زیدی برای  
ید گرفتن داشت. بعضی مواقع می خواست که تسلیم شود. ولی او به آن  
خلبن و آن فوتبلیست در کلاب داسهن فکر می کرد. آنها را دوست داشت،  
او تسلیم نمی شد.



هگزوه در حیط خانه ی ب سقف آبی نشسته بود و داشت یک کلاب داسهن  
از مدرسه می خواند. توهس آمد و کلاش نشست. توهس پرسید،  
“موضوع داسهن چیست؟” هگزوه در جواب گفت، “داسهن در مورد  
پسری است که معلم شد.” توهس پرسید، “اسم آن پسر چیست؟”  
هگزوه ب لبخند گفت، “اسم آن پسر هگزوه است.”




# Global Storybooks

[globalstorybooks.net](http://globalstorybooks.net)

ماگزوه

 Lesley Koyi

 Wiehan de Jager

 Marzieh Mohammadian Haghighi

